گفت‌وگوی «جوان» با خدیجه محمدزاده

خواهر شهیدان ابوالقاسم، هادی و ابوالحسن محمدزاده

برادرانم، ستاره‌هایی که به نوبت آسمانی شدند

■ صغری خیل‌فرهنگ

خدیجه محمدزاده خواهر شهیدان ابوالقاسم، هادی و ابوالحسن محمدزاده است که در روزهای انقلاب همراه برادرانش بود و در سال‌های جنگ و کارزار نیز کنارشان حضور داشت. در واقع خانواده مقاوم محمدزاده همه داشته‌هایش را در راه اعتلای انقلاب اسلامی داده بود و هم پسران و هم دختران این خانواده برای حفظ نظام اسلامی کمر همت بسته بودند. این روزها که مادر برادران شهید محمدزاده کسالت دارد و نتوانستیم پای صحبت‌هایش بنشینیم، به گفت‌وگو با خدیجه محمدزاده خواهر شهیدان پرداختیم که خود نیز همسر جانباز قطع نخاعی قهرمان روحی است و همچنان سنگر جهاد را در زندگی با یک جانباز دفاع مقدسی حفظ کرده است. گفت‌وگوی ما با خواهر شهیدان ابوالقاسم، هادی و ابوالحسن محمدزاده را پیش رو دارید.

از خودتان بگویید و خانواده‌ای که همه هستی‌اش را فدای ایران اسلامی کرد.

من خدیجه محمدزاده هستم متولد ١٣٤٧. افتخارم این است که خواهر شهیدان ابوالقاسم، هادی و ابوالحسن محمدزاده و همسر جانباز نخاعی قهرمان روحی هستم. همسرم دوست و همرزم برادرم هادی بود. من همسرم را دوست داشتم که زندگی با او را انتخاب کردم. بچه‌های جنگ از همه چیزشان در راه اسلام و دین و دفاع از ناموس گذشتند. خانواده ما هم مثل دیگر خانواده‌های متعهد انقلابی بودند و در جریان انقلاب فعالیت می‌کردند. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی که جنگ به کشورمان تحمیل شد، ما هم بر حسب تکلیف وارد میدان نبرد شدیم، تا سهمی در نگه‌داشتن این نهال تازه به بار نشسته‌مان یعنی انقلاب داشته باشیم. از این رو برادرهایم یکی بعد از دیگری راهی میدان جهاد شدند و گاه می‌شد که ماه‌ها همدیگر را نمی‌دیدند. چون زمان به مرخصی آمدن یکی از آنها دیگری در منطقه حضور داشت.

ابوالقاسم اولین برادر شهیدتان بود، چطور برادری بود، چطور رفت و شهید شد؟ از این برادر شهیدتان برایمان بگویید.

بله، ابوالقاسم اولین شهید خانواده بود که ٢١ اسفندماه ٦٣ در عملیات بدر به شهادت رسید. ابوالقاسم فرمانده و طراح عملیات لشکر ٢٥ کربلا بود. ورزشکار بود و کوهنوردی می‌کرد. در زمان انقلاب بسیار فعال بود و خیلی‌ها از صلابت و هیبتش در هراس بودند. صلابت خاص برادرم، او را نزد دوستان و همراهانش محبوب کرده بود. بعد از شروع جنگ هم به جبهه رفت و به جهت استمرارش در مناطق عملیاتی مسئولیت‌هایی به او داده شده بود. طرح‌های عملیاتی‌اش همواره موفقیت‌های زیادی را به همراه داشت. ابوالقاسم ٤٥ ماه در جبهه حضور داشت و نهایتاً در سن ٢١ سالگی به شهادت رسید. خبر شهادتش از رادیو عراق پخش شد و بعثی‌ها از شنیدن خبر کشته شدن این سرباز امام خمینی بسیار مسرور شدند آن‌طور که همرزمان و فرماندهان می‌گفتند، خار چشم بعثیون شده بود. ابوالقاسم تازه ازدواج کرده بود و صاحب فرزندی نبود. دلاورمرد میدان رزم همواره مورد تحسین همرزمان و فرماندهانش بود. ابوالقاسم به راحتی به میان دشمن می‌رفت و اطلاعات لازم را کسب می‌کرد و دوباره به خطوط خودی بازمی‌گشت.

از همرزمان ابوالقاسم خاطراتی در مدت حضورش در جبهه‌ها شنیده‌اید؟

بعد از شهادت برادرم، همرزمان و دوستانش از فعالیت‌های او خاطرات زیادی نقل کرده‌اند. یکی از دوستانش می‌گفت یک روز ابوالقاسم به من گفت: می‌آیی برویم بصره؟ ابتدا فکر کردم شوخی می‌کند. ولی من را واقعاً به بصره برد، با هم به یک بستنی‌فروشی رفتیم. باورم نمی‌شد در بصره هستم و هیچ کس نمی‌فهمید ما ایرانی هستیم. ابوالقاسم عربی را کاملاً مسلط بود. همه جا می‌رفت و کسی هم متوجه نمی‌شد. حتی خود ما هم نمی‌دانستیم در زبان عربی تبحر دارد، چون اصلاً او را نمی‌دیدیم، وقتی می‌رفت و برمی‌گشت اصلاً نمی‌شناختیمش. از کار زیاد چهره‌اش سیاه شده بود و شکمش به پشتش چسبیده بود. اصلاً فرصت غذاخوردن نداشت. وقتی به مرخصی می‌آمد، مادرم به او می‌رسید و دوباره بعد از مدتی راهی جبهه‌ها می‌شد. قاسم بسیار دلسوز و عاطفی بود. وابستگی زیادی هم بین بچه‌های خانواده ما وجود داشت. با همه این وابستگی‌های عاطفی، رفتن بچه‌ها به جنگ برای‌مان سخت بود. وقتی قاسم به خانه می‌آمد گویی در خانه ما جشن بود، همه خوشحال بودیم. با همه خستگی مدام با بچه‌ها بازی و تفریح می‌کرد.

برادرهای شما همواره در خط مقدم جبهه حضور داشتند. مادرتان نگران شهادتشان نبود؟

مادرم خودش لباس رزم بر تن بچه‌ها می‌کرد و آنها را برای حضور در میادین نبرد راهی می‌نمود. مادرم زنی با ایمان و صبور بود. قبل از اینکه خبر شهادت برادرهایم را بیاورند، مادر از قبل می‌دانست که کدام بچه‌هایش به شهادت رسیده‌اند. شب شهادت ابوالقاسم مادر می‌گفت: خواب دیدم که گلوله تانک خورده و قاسم شهید شده است. فردای همان روز خبر شهادت ابوالقاسم را برای‌مان آوردند. قایق ابوالقاسم به همراه چند تن از بچه‌ها اشتباهی به سمت آبراه دشمن می‌رود و مورد هجوم آنها قرار می‌گیرد. همرزمانش هر چقدر از او می‌خواهند که از داخل قایق بیرون بپرد او نمی‌پذیرد و می‌گوید قایق بیت‌المال است و باید برگردانیم. در نهایت گلوله به قایق اصابت می‌کند و منفجر می‌شود. برادرم در آتش می‌سوزد و تنها تکه‌ای از گوشت بدن و لباس برادرم به قایق می‌چسبد. سه روز برادرم مفقودالاثر بود تا اینکه بقایای جسمش را پیدا می‌کنند. خبر شهادت قاسم را که آوردند، سه روز بعد پیکر سوخته او را به ما تحویل دادند. همه پیکر سوخته بود جز آن قسمت که جیب او و مدارک شناسایی سپاهش قرار داشت. برای همین به راحتی شناسایی شد. ابوالقاسم همیشه به ما می‌گفت اگر بدون سر برگشتم، پایم پر ترکش است، خودش نشانی خوبی است برای شناسایی. اما او پاهایش را در جزیره مجنون جا گذاشت و برگشت.

دومین برادر شهیدتان کدام بود؟

برادرم هادی، دومین مرد آسمانی خانواده بود. هادی ١٣ سال داشت که راهی میدان نبرد شد. تازه به سن بلوغ رسیده بود. خیلی مهربان و خوش‌اخلاق بود. واقعاً بچه پاک و معصومی بود. هر وقت می‌خندید دستانش روی لب‌هایش بود و می‌گفت کسی نباید لبخند مرا ببیند. بی‌نهایت نسبت به خانواده متعهد بود و به مادرم علاقه داشت. عاشق مادرم بود. وقتی مادرم برای روضه می‌رفت من و هادی جلوی در می‌نشستیم تا مادر بیاید. اگر دیر می‌کرد و شب می‌شد هادی از ته دل گریه می‌کرد و سراغ مامان را می‌گرفت. اختلاف سنی من و هادی دو سال بود برای همین چون دو رفیق بودیم. شب اعزام هادی من و او تا ساعت چهار صبح بیدار بودیم و داداش هادی وصیتش را ضبط کرد. همه برادرهایم وصیت‌نامه‌های‌شان را ضبط کردند. هادی پنج ماه بعد از شهادت ابوالقاسم در عملیات قدس ٥ در ١٧ مرداد ماه ١٣٦٤ در منطقه هورالعظیم به شهادت رسید. هر سه برادرم به فاصله ٢٢ ماه به شهادت رسیدند.

گفتید که همسرتان دوست و همرزم برادرتان هادی بودند؟

بله، هادی با همسرم دوست و همرزم بودند. از آن دوستان صمیمی جبهه و جنگ. در منطقه به آن دو لقب آفتاب و مهتاب داده بودند. همسرم قهرمان آرپی جی‌زن بود و هادی کمک آرپی جی‌زن. تا قبل از شروع عملیات با هم بودند که فرمانده‌شان از آنها می‌خواهد از هم جدا شوند. آنها اعتراض می‌کنند اما فرمانده می‌گوید خواب دیده است و آنها باید از هم جدا شوند وگرنه هر دو شهید می‌شوند. در نهایت از هم جدا می‌شوند و هادی به همراه سه همرزمش شهید می‌شوند و قهرمان هم مجروح. اما قهرمان صدای فریاد الله‌اکبر گفتن‌های هادی را قبل از شهادت شنیده بود. تیر به قلب برادرم اصابت کرده و به شهادت رسیده بود. همسرم نیز تیر می‌خورد و بی‌هوش می‌شود. گلوله‌ای هم به کتفش می‌خورد و به داخل نخاعش می‌رود و نخاع قطع می‌شود. همسرم را به بیمارستان شهید بهشتی اهواز می‌رسانند و بعد به اصفهان می‌برند. در بیمارستان، هادی به خواب همسرم می‌آید و به او می‌گوید قهرمان قطع نخاع شدی و دیگر نمی‌توانی راه بروی. باید زندگی جدیدی را آغاز کنی و به آن عادت کنی. قبل از اینکه دکتر خبر جانباز شدن را به او بدهد، برادر شهیدم به او اطلاع داده بود. مادرم هم قبل از اینکه خبر شهادت هادی را به او بدهند برایش الهام شده بود. بی‌قراری‌های مادرانه‌اش هم من را آگاه کرد که خبر شهادت دیگری در راه است.

و سومین شهید خانواده؟

سومین افتخار خانواده محمدزاده‌ها، برادرم ابوالحسن بود. ابوالحسن در روز ٤ دی ماه ١٣٦٥ در منطقه ام‌الرصاص در سن ٢٧ سالگی به شهادت رسید. ابوالحسن در زمان شهادتش دو پسر و یک دختر داشت. برادرم در اطلاعات و عملیات مسئولیت داشت. یکی از غواصان خوب جبهه‌های جنوب بود. همواره قبل از هر عملیاتی منطقه عملیاتی را مورد شناسایی قرار می‌داد تا عملیات با موفقیت و آسیب کمتری انجام بگیرد.

به نظر شما چه مشخصه‌هایی باعث شد ابوالحسن هم لایق شهادت شود؟

ابوالحسن از سرداران و فرماندهان جبهه‌های جنگ بود. به قول همرزمان و دوستانش فرمانده دل‌ها بود. یکی از مهربان‌ترین فرزندان مادرم بود که اگر روزی ١٠ بار وارد خانه مادر می‌شد هر بار مادر را می‌بوسید و احترام خاصی برای خانواده‌اش قائل بود. بزرگ خانه‌مان بود و حرف اول و آخر در خانه را ابوالحسن می‌زد. بسیار باهوش و بادرایت بود. برای همین تکیه‌گاه و مشاور خوبی برای خانواده و مردم به حساب می‌آمد. مردم و اهالی محل هم او را دوست داشتند. ابوالحسن از اولین کسانی بود که ستاد امر به معروف و نهی از منکر را در محمودآباد ساری راه‌اندازی کرد. من هم در کنار ایشان مسئولیت بخش خواهران را به عهده گرفتم. همرا برادرم فعالیت‌های خوبی در زمینه امر به معروف و نهی از منکر انجام دادیم. درباره ابوالحسن باید بگویم که اهل راز و نیازهای شبانه بود. نماز شبش ترک نمی‌شد.

در کدام عملیات به شهادت رسید؟

برادرم در عملیات کربلای ٤ مجروح می‌شود. همرزمانش او را تا میانه‌های راه می‌آورند و در نهایت چند تیر هم به پایش اصابت می‌کند و از شدت خونریزی به شهادت می‌رسد. شهادت ابوالحسن برای‌مان سخت بود اما راضی بودیم به رضای خدا. در شب شهادت ابوالحسن با سپاه تماس گرفتم و از شهدای عملیات پرسیدم. آن زمان برادرم علی‌اکبر هم در عملیات کربلای ٤ حضور داشت. او ١٤ سال داشت. همه‌اش نگران و دلواپس این بودم که خبر شهادت ابوالحسن را بشنوم. متأهل بود و سه فرزند داشت. پیش خود می‌گفتم: خدا کند علی‌اکبر شهید شده باشد. ابوالحسن بزرگ خانه ما بود. دلم نمی‌خواست او شهید شود.

هرچه با سپاه تماس گرفتم و التماس کردم تا خبرِ شهدا را پیگیر شوم، حرفی نزدند و گفتند فعلاً نمی‌توانند اسامی را اعلام کنند. می‌دانستم این پاسخ‌شان به معنای این بود که یکی از برادرهایم شهید شده است. فردای آن روز قبل از اینکه به مدرسه بروم، خانه و حیاط را آب و جارو کردم تا در صورت آمدن مهمان خانه آماده باشد. همسر ابوالحسن هم همراه سه فرزندش خانه ما بود. وقتی می‌خواستم به مدرسه بروم به مادرم گفتم اگر یکی از بچه‌ها شهید شده باشد تا قبل از ساعت ١٠ یا ١١ خبر می‌دهم. شنیدن خبر شهادت بچه‌ها دیگر برای ما عادی شده بود. وقتی به مدرسه رفتم یکی از دوستانم گفت: تسلیت می‌گویم. گفتم چرا؟ گفت به خاطر اینکه برادرت شهید شده است. گفتم خیلی وقت است که برادرانم شهید شدند. متوجه شد که خبر ندارم. با خودم گفتم همه خبر دارند و من خبر ندارم. کمی بعد معاون مدرسه آمد و گفت: از خانه زنگ زدند که مادرت حالش خوب نیست برو خانه. با بچه‌های بسیج رفتیم خانه. آنجا بود که متوجه شدم یکی از برادرانم شهید شده است. به خانه رسیدم مادر و حال و روز بچه‌های ابوالحسن را دیدم، متوجه شدم برادرم شهید شده، شهادت او برایم سخت بود. ما بزرگ خانه‌مان را از دست دادیم. برادرهایم چون ستاره‌های درخشان یکی پس از دیگری آسمانی شدند.

وادی کتاب

معرفی کتاب بلوغ پشت خاکریز

نوجوانانی که از هیچ چیز واهمه نداشتند

■ علیرضا محمدی

«اگر از من بپرسند چه بخشی از عمرت را خوب به خاطر داری؟ به حتم آغاز ١٤ سالگی‌ام تا پایان جنگ خواهد بود؛ روزهایی که به آن افتخار می‌کنم. هرچند از آن روزها ٢٢ سال گذشته و ما به هیچ وجه فکر نمی‌کردیم این همه سال بعد از جنگ زنده بمانیم...»

این جملات بخشی از مقدمه کتاب «بلوغ پشت خاکریز» (خاطرات ایمان کفایی‌مهر) است که سال ٩٤ توسط انتشارات سوره مهر به چاپ رسیده است. بار دیگر خاطره‌گویی یکی از رزمندگان دوران دفاع مقدس پیش روی خواننده قرار دارد که مثل خیلی از بچه‌های آن دوران از نوجوانی قدم به جبهه‌های دفاع مقدس گذاشته و پشت خاکریزهای مناطق عملیاتی نیز به بلوغ رسیده است. از همین رواست که روایت‌های ایمان کفایی‌مهر به «بلوغ پشت خاکریز» نامگذاری شده است.

حسن و حسین شیردل (با کمک و همراهی جواد طوفان) تهیه و تدوین‌کنندگان این اثر هستند که روایت داستانی را برای کتاب خود برگزیده‌اند چراکه شیوه داستانی بیشترین قرابت را با گونه خاطره‌گویی دارد و در جذب مخاطب نیز موفق‌تر است. راوی شخص اول این داستان نیز کسی نیست جز خود ایمان کفایی‌مهر که روایتگر خاطرات خود از دوران طفولیت تا قدم گذاشتن به جبهه و نهایتاً حضور نسبتاً طولانی مدتش در مناطق عملیاتی می‌شود.

سبک روایت تاریخی از ویژگی‌های این کتاب است که از همان فصل اول خود را نشان می‌دهد. البته با یک جمله تکان‌دهنده که خواننده را منکوب می‌سازد: مُرده بودم، دکتر با اطمینان، به پدر و مادرم، که آن لحظه نمی‌دانستند چه کار کنند، نگاهی انداخت و گفت: «مرده، نه می‌شه بهش آمپول زد، نه سرم وصل کرد. می‌بینین که نفس نمی‌کشه!» مادرم همان جا به دیوار تکیه داده و پدرم پاهایش شل شد... شاید اگر آن لحظه نوزاد نبودم و همه این اتفاقات را می‌فهمیدم، از نگرانی مادر جان می‌دادم...

قلم نویسندگان این اثر قابل تحسین است. اگرچه نمی‌توان گفت کار را به نهایت رسانده‌اند، اما روایت کتاب لطف و گرمایی دارد که به دل می‌نشیند. به همین ترتیب ما از کودکی‌های ایمان کفایی‌مهر به عنوان راوی کتاب شروع می‌کنیم و نهایتاً در همان فصل اول با او، پدر و مادر و دور و بری‌ها و محیطی که در آن پرورش یافته آشنا می‌شویم. بلافاصله نیز از فصل دوم با دورانی آشنا می‌شویم که راوی سعی می‌کند خود را به عنوان یک رزمنده به جبهه‌های دفاع مقدس برساند.

«وقتی ١٣ سالگی را پشت سر می‌گذاشتم به سپاه بابلسر رفتم. هم‌قد و قامت‌هایم را هنگام اعزام نیرو می‌دیدم. همه جا حرف از جنگ بود؛ در مدرسه، خیابان، مسجد، مهمانی‌ها، حتی رادیویی که شب تا صبح زیر گوش بابا خِرخِر می‌کرد. دیگر آن بازی‌های کودکانه جای خود را به رفتارهایی داده بودند که عمدتاً منطبق بود با رفتار برادرانم...»

ذکر جزء به جزء خاطرات یکی از نقاط قوت کتاب به شمار می‌رود. همین طور بیان لهجه مازندرانی در دیالوگ‌های اولیه کتاب، باعث همذات پنداری بیشتر خواننده می‌شود و ما با یک نوجوان ١٣ ساله مشتاق همراه می‌شویم و پس از ورود به تقلایی شیرین برای رفتن به جبهه، نهایتاً همراه ایمان کفایی‌مهر به جبهه می‌رویم.

«درس دیگر شده بود زهرمار. واقعاً حال و حوصله‌اش را نداشتم. اول تابستان ١٣٦٥، چهار تا تجدید خورد توی کارنامه‌ام. برای درس نخواندن و جبهه رفتن هیچ راهی برای من وجود نداشت...»

به نوعی باید گفت که فصل دوم کتاب، فصل تقلا برای جبهه رفتن است و از فصل سوم دیگر ما با ایمان رزمنده‌ای روبه‌رو می‌شویم که با حافظه خوبش خاطرات را با جزئیات به یاد می‌آورد. از اینجا به بعد روایت ترتیبی و تاریخی کتاب بیشتر خود را نشان می‌دهد و کمی از دقت نظر نویسندگان برای آب و تاب دادن به وقایع کم می‌شود. الا اینکه در ابتدای هر فصلی، سعی می‌شود با جملات تکاندهنده، نقطه عطفی برای روایت کتاب پدید آید. یکی از نقاط قوت بلوغ پشت خاکریز بیان حقایق جنگ و رویدادها بدون لفاظی‌ها یا خودسانسوری‌های مرسوم است. در کش و قوس همین وقایع و رویدادهاست که بدون اشاره مستقیم نویسندگان اثر، خواننده شاهد بزرگ شدن راوی نوجوان کتاب می‌شود: «کم کم با افراد دیگری در جبهه آشنا شدم. نمی‌دانم واقعاً آنها آدم‌های خاصی بودند یا قسمت من بود که با آنها باشم. یکی از آنها بچه عباس‌آباد تنکابن بود. گاو تنها عشق او بود. مرتب درباره گاو حرف می‌زد. خودش می‌گفت در عباس‌آباد او را با لقب «گاو» می‌شناسند... شاید من هم با بددهنی‌ها و یکجا بند نبودن و یکسره سرکار گذاشتن آنها جالب‌ترین آدم در نظر آنها بودم. دست همه‌شان پینه بسته بود. کارگر بودند و زحمتکش. از هیچ چیز ترس و واهمه‌ای نداشتند.»

> سبک روایت تاریخی از ویژگی‌های این کتاب است که از همان فصل اول خود را نشان می‌دهد. البته با یک جمله تکان‌دهنده که خواننده را منکوب می‌سازد: مُرده بودم، دکتر، با اطمینان، به پدر و مادرم، که آن لحظه نمی‌دانستند چه کار کنند، نگاهی انداخت و گفت: «مرده، نه می‌شه بهش آمپول زد، نه سرم وصل کرد. می‌بینین که نفس نمی‌کشه!»

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ٤٧٥٧

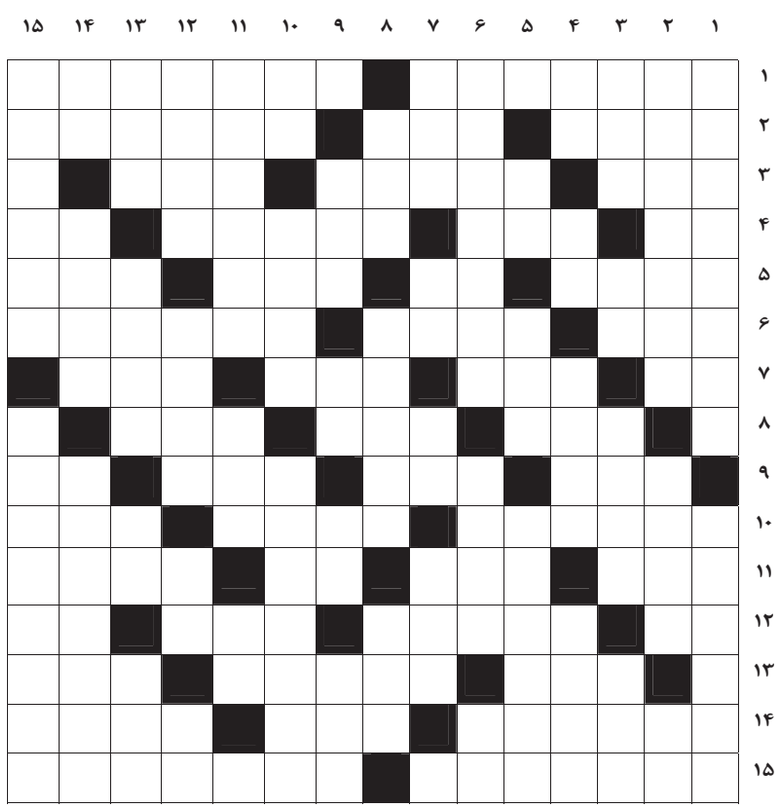

از راست به چپ

■ ١- از اسباب ورزش ژیمناستیک – کاخی در اصفهان ■ ٢- دست شکسته بر گردن می‌شود – از بت‌های جاهلی – پایتخت آلبانی ■ ٣- نام قدیم فردوس – سرخرگ اصلی بدن – بدبوی پرخاصیت ■ ٤- درخت زبان گنجشک – منطقه قرمز تشک کشتی – رشد یافته- مزاحمت اینترنتی ■ ٥- درخشندگی – حمله نظامی – پول رومانی – نوعی آچار ■ ٦- اسب چاپار – کاپیتان تیم منچستر یونایتد – یخ بستن ■ ٧- دورنمای عمر – روح و روان – ارسباران قدیم – استخوان ران ■ ٨- گردو – بی‌دینی – نمازپسین ■ ٩- خرس آذری – از توابع گیلان – لباس جراحان – گفت‌وگوی اینترنتی ■ ١٠- ملیت ما – زنده شدن مردگان – کلمه آرزو ■ ١١- سال – رود روسیه – ناشنوا – مرغ سخنگو ■ ١١٢- کلمه شگفتی – وارسته – عقاب سیاه – کارگاه بافندگی ■ ١٣- فراموشی – پیامدها – گناه ■ ١٤- پستاندار بومی آفریقا – سبزی ضد سرطان – فیلم مهرجویی ■ ١٥- آمارگیری - سهم بیمار از هزینه درمانی

از بالا به پایین

■ ١- مسمومیت غذایی – مفلس و بینوا ■ ٢- حق اشتراک – مرآت – فرمانده بدن ■ ٣- بلندترین استخوان بدن – عمو – سهمیه غذای سربازان – کندن قبر ■ ٤- نیلوفر – طریق کوتاه – جست‌وجوگر – ایالت هند ■ ٥- ضمیر غایب – سخن نهفته – زشت ■ ٦- چهل و دومین رئیس جمهور امریکا – فصیح و بلیغ – مساوی ■ ٧- باج و خراج – چسبیده به سولقان – سطح دست – تن انسان ■ ٨- از مزه‌ها – پیدا کردن – پرده دری ■ ٩- گوسفند جنگی – ریختن ناگهانی دل – تردید – هزار ■ ١٠- پراکندگی – هوس باردار – نویسنده آفریقایی کتاب سرزمین بیگانگان و برنده نوبل ادبی ١٩٩١ ■ ١١- پایتخت امپراتوری ساسانی- عیب و ننگ- برجستگی لاستیک ■ ١٢- جلاد استالین – زره – گرد بتونه – ریشه ■ ١٣- سگ بیمار – امیران – چه وقت – شستن فرنگی ■ ١٤- درشت‌تر از ماسه – مردن – فرایندی بین فروشنده و خریدار ■ ١٥- پایتخت ترکمنستان – فتنه انگیز

جدول سودوکو

ارقام ١ تا ٩ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	١		٦					
			٥			٩		٧
٦			٢					
٢	٧						٥	
	٤			٧				
	٦			٩			٢	
١		٨						
٩					٦			١
					١	٤		٢

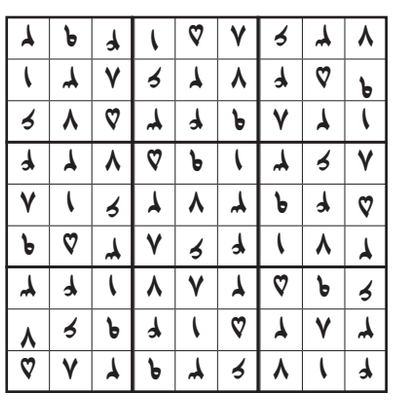

جدول کلمات متقاطع
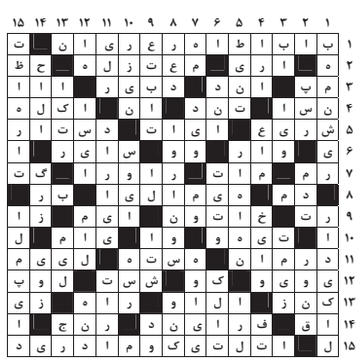
پاسخ جدول شماره ٤٧٥٦